

از خودیگانگی انسان از نظر اسلام و سایر مکاتب

نویسنده: دکتر عبدالله جاسبی

چکیده

از آنجا که یکی از عوامل اصلی از خودیگانگی ایجاد و توسعه سازمان‌های بزرگ، پیچیده و بوروکراتیک می‌باشد و مطالعه این سازمان‌ها و آثاری که این سازمان‌ها روی انسان و میزان کارایی آنها می‌گذارند و تأثیری که روی سلامت جسم و روان آنها دارند از موضوعات مورد توجه مدیریت است، لذا بحث از خودیگانگی انسان در محیط‌های صنعتی و اداری و در ارتباط با نوع کار، نوع سازمان و روابط کار و سازمان بحثی در حیطه مدیریت به مفهوم وسیع کلمه است. بدیهی است موضوع از خودیگانگی علاوه بر مدیریت در رشته‌های دیگر علوم انسانی به خصوص جامعه‌شناسی، روان‌شناسی و حقوق، دارای جایگاه مخصوص است و بحث آن در مدیریت نیز از همین ابعاد یعنی ابعاد جامعه‌شناسی، روان‌شناسی و حقوقی نشأت می‌گیرد.

موضوع از خودیگانگی در فرهنگ و معارف اسلامی نیز مورد بحث قرار گرفته است اما تا به حال کار زیادی روی این موضوع نشده است و لذا نیاز به کار و تلاش زیاد و تحقیقات فراوان دارد. البته دو شخصیت اسلامی یعنی مرتضی مطهری و محمدتقی جعفری، مطالبی را در این زمینه نوشته‌اند که بسیار با ارزش است و در این مقاله از آنها حداکثر استفاده شده است، اما مطالب آنها کافی نیست و باید برای این موضوع سرمایه‌گذاری بیشتری کرد که همکاری صمیمانه و تلاش مشترک اساتید حوزه و دانشگاه را طلب می‌کند. در این مقاله ضمن بررسی و تحلیل دیدگاه‌های شهید مطهری و علامه جعفری، بحث از خودیگانگی در فرهنگ و زبان عرفان نیز مورد بررسی قرار گرفته است که می‌تواند درآمدی برای تحقیقات و بررسی‌های بعدی پیرامون این موضوع باشد.

مقدمه

موضوع از خودیگانگی و بازگشت به خویشتن خویش در جامعه ایران ابتدا در دهه سال‌های ۱۳۴۰ تا ۱۳۵۰ مطرح شد و هدف از آن مبارزه با هجوم فرهنگ غرب و غرب‌زدگی و تقویت پایگاه فرهنگ اسلامی در میان جوانان و روشنفکران ایران بود. برای توضیح این موضوع بیشتر مسأله از خودیگانگی انسان در جامعه صنعتی غرب مورد بررسی و تحلیل قرار می‌گرفت. این موضوع در آثار سینمایی متعددی نیز که مشکلات دنیای صنعتی را نشان می‌داد، به معرض نمایش گذارده شده بود که مشهورترین آن همان فیلم عصر جدید بود که چارلی چاپلین^۱ نقش اصلی را در آن به عهده داشت. در این فیلم که بیانگر یک بعدی شدن انسان در جامعه صنعتی و سیستم ماشینی غرب است، انسان به یک مهره و قطعه‌ای از ماشین و دستگاه عظیم کارخانه تبدیل می‌شود که برای مدت معین در شبانه‌روز که مشغول کار در آن کارخانه است، تنها بخشی از اعضای بدن او دارای حرکت خاص و یکنواخت و تکراری خواهد بود. تکرار این کار در طی روزها و هفته‌ها و ماه‌ها و بلکه سال‌ها او را تبدیل به ادامه آچار و ابزار می‌کند، تجلی انسانی و احساسات عواطف را در او می‌کشد و به قول مارکوز «انسان یک بعدی» و به قول رنه گنون^۲ یک «انسان کاسته شده» و به قول شاندن «انسان - دوری» (تولید برای مصرف، مصرف برای تولید)

می‌گردد^(۱). بدین ترتیب او دیگر بیمار شده است و دچار الیناسیون گشته است و به تدریج بیماری الینه شدن و از خودی خود شدن تمام وجود او را فرا می‌گیرد به طوری که او دیگر خود نیست بلکه دیگری است. این بیماری در دنیای صنعتی غرب شیوع بیشتری پیدا کرده است و وجود گسترده ابزار و ماشین‌های صنعتی انسان‌ها را در درون کارخانجات و صنایع به ابزارهای بی‌اراده که تصویری از نتایج کار خود ندارند و دائماً درگیر کاری تکراری و ساده و یکنواخت هستند، تبدیل نموده است. اما این موضوع تنها به دنیای صنعت و تکنولوژی^۳ خلاصه نمی‌شود بلکه انسان همان‌طور که قبلاً اشاره شد می‌تواند علاوه بر کار و ابزار، نسبت به پول و نفع شخصی الینه یا از خودی خود شود. این همان حالتی است که قرآن در مورد شخص رباخوار بیان می‌کند و او را به عنوان فردی می‌شناسد که شیطان او را مخبط و دیوانه‌اش کرده است. این موضوع در آیه ۲۷۵ از سوره بقره بیان شده است:

الذین یاکلون الربوالایقومون الاکما یقوم للذی
یتخبطه للشیطان هن للمسح^(۴).

آنان که ربا می‌خورند بر نمی‌خیزند مگر مانند برخاستن کسی که آشفته می‌سازد او را شیطان به دیوانگی.

بدین ترتیب پول هم می‌تواند انسان را از خود بی‌خود کند. علاوه بر شغل، بوروکراسی^۴، پول و

1- Charlie Chaplin

2- Rnen Genon

3- Technology

4- Bureaucracy

انعطاف ناپذیری است که نسبت به آن پیدا کرده است. بازگشت به خویشتن در زبان روشنفکران بیشتر در جنبه‌های از خود بیگانگی فرهنگی است. روشنفکر می‌خواهد فردی که زرق و برق دنیای صنعتی را می‌بیند و عظمت تکنولوژی را درک می‌کند مسحور و مجنون آن زرق و برق و آن تکنولوژی نگردد و به خاطر آن، فرهنگ خود، مذهب خود، ادبیات خود، احساس‌ها و رنج‌ها و دردهای جامعه خود را فراموش نکند و به گونه‌ای از خود بی‌خود نشود که درد و احساس و رنج‌ها و بالاخره همه چیز خود را نیز در درد، احساس و رنج‌ها و همه چیز آن جامعه ببیند که اگر چنین شد او دیگر عضو جامعه خود نیست و از جامعه خود بی‌خود شده است.

«از خود بیگانگی» انسان مقوله‌ای است روانی - اجتماعی که بازتابی از فرآیند تعاملی فرد و جامعه به شمار می‌رود. عصر جدید با ویژگی‌های ماشینی خود این پدیده را تشدید کرده و به صورت مشکلی عینی فراروی دانشمندان، محققان و نظریه‌پردازان قرار داده است.

این ناهنجاری اجتماعی انسان نوعی ساز و کار دفاعی (مکانیزم^۵) در برابر مجموع فشارهای ناشی از کار و زندگی ماشینی به شمار می‌رود و به عنوان واکنش روانی - عاطفی فرد «در محیط‌های صنعتی و اداری و در ارتباط با نوع سازمان و روابط انسان در سازمان (موضوع) بحثی در حیطه مدیریت به مفهوم وسیع کلمه است» که ریشه در جامعه

بسیاری از چیزهای دیگر نیز می‌توانند انسان را از خود بی‌خود کنند مثل زهدگرایی افراطی همانند کسی که در صدر اسلام تمام اوقات خود را مشغول عبادت بود و مخارج زندگی او توسط برادرش تأمین می‌گشت. این همان فردی است که مورد عتاب و سرزنش حضرت علی علیه‌السلام قرار می‌گیرد. این زهدگرایی افراطی در رهبانیت کلیسا و راهبه‌هایی مصداق دارد که به خاطر زهدگرایی از ازدواج خودداری می‌کنند و آنها نیز از خود بیگانه شده‌اند. مقام و تمایلات جنسی نیز می‌توانند عوامل از خود بیگانگی انسان گردند و بالاخره یکی از عوامل مهمی که باعث از خود بیگانگی انسان در کشورهای جهان سوم می‌شود، زرق و برق فریبنده و تکنولوژی دنیای صنعتی است که آن‌چنان آنها را از خود بی‌خود می‌کند که به خاطر این مظاهر فریبنده در دنیای غرب همه چیز حتی شرف و انسانیت خود را در پای آن قربانی می‌کنند و مدافع بلامنازع همه پدیده‌ها و ارزش‌های غرب می‌شوند، و حاضر به تفکیک بد و خوب آن نیستند. نتیجه این کار بیگانگی و بیزاری از فرهنگ خود و سرزمین خود و آداب و رسوم و همه ارزش‌های میهن خود می‌گردد.

با توجه به توضیح فوق موضوع بازگشت به خویشتن مفهوم پیدا می‌کند. منظور از بازگشت به خویشتن عبارت از ادراک جامع و وسیع تری نسبت به آنچه که می‌خواهد او را از خود بی‌خود کند و بیرون آمدن از حالت یک‌بعدی و تعصب خشک و

شناسی، روانشناسی، روانشناسی اجتماعی، فلسفه، جهان بینی و ادراک دارد و دانشمندان مکاتب مختلف با انگیزه‌ها و بینش علمی - فلسفی متفاوت به آن نگرسته‌اند و به تحلیل توجیهی آن پرداخته‌اند.

از میان دانشمندان اسلامی معاصر که «از خودیگانگی انسان» را در بستر نقد و بررسی محتوای استدلال و نگرش مارکسیست‌ها^۶ مورد تدقیق و تامل عالمانه قرار داده‌اند، استاد شهید مرتضی مطهری را می‌توان نام برد و آنچه به اختصار در این جزوه ارائه می‌شود، برداشتی انتخابی از مجموعه تقریرات و تدریس این استاد فرزانه در ارتباط با موضوع می‌باشد که به نحو تفصیلی توسط شاگردان متعهدش جمع‌آوری گردیده و در مجموعه آثار^(۳) او به‌زور طبع آراسته شده است.

مسأله از خودیگانگی از جمله مسائلی است که ابتدا توسط هگل^۷ مطرح گردید. اما هگل برخلاف موضوع رایج امروز که از خودیگانگی را فقط در مورد انسان به کار می‌برند تنها در مورد انسان به کار نبرده است بلکه آن را در مورد دیالکتیک^۸ مطرح می‌کند که شامل همه اشیا می‌گردد، اما لفظی را به کار برده که معمولاً در مورد انسان کاربرد دارد. هگل از سه مرحله تز، آنتی‌تز و سنتز^۹ در تغییر و تحول نام می‌برد که مرحله اول تصدیق به خود و مرحله دوم انکار از خود است. این انکار چون از

درون برمی‌خیزد و خود را نفی می‌کند، در واقع می‌توان گفت که خودش است که خودش را انکار می‌کند و در حقیقت از خودش بیگانه می‌شود^(۴).

به‌طور خلاصه هگل اظهار می‌دارد که اگر هستی را در سه مرحله بیان کنیم، مرحله اول روح یا به تعبیر او خدا است که از خود بیگانه شد و از آن مرحله دوم یعنی طبیعت به‌وجود آمد. به عبارت دیگر طبیعت خدای از خود بیگانه شده است و مرحله سوم انسان است که حاصل ترکیب خدا و طبیعت است (انسان سنتز است که از اتحاد و ترکیب تز^{۱۰} روح یا خدا آنتی‌تز^{۱۱} طبیعت ایجاد شده است).

فوترباخ که برای اولین بار از دیدگاه جامعه‌شناسی دین را نفی می‌نماید اعلام می‌کند که دین و عقاید دینی منشاء از خودیگانگی انسان می‌شود. به قول مارکسیست‌ها او اولین کسی است که منطق هگل را گرفت، جنبه‌های ایده‌آلیستی^{۱۲} آن را دور انداخت و ماتریالیست شد.

به نظر فوترباخ انسان در خودش دو شخصیت دارد، یک شخصیت همان صفات عالی انسانی است از قبیل درستی، امانت، علم، کمال، قدرت و نظایر آنها و شخصیت دیگر او صفاتی است که از تمایلات حیوانی سرچشمه می‌گیرد. انسان پس از غلبه بر جنبه‌های حیوانی خود تنها همین جنبه‌های حیوانی را درک کرد و از خودش تنفر پیدا نمود و

6- Marksists

7- Hegel

8- Dialectic

9- Sentsis

10- Tesis

11- Antithesis

12- Idealistic

حیوانی نیست بلکه می‌توان ضمن اعتقاد به ماده‌گرایی صرف و انکار وجود خدا، انسانی شریف و دارای اخلاق بود و آنچه را که در خدا جست‌وجو می‌کرد، در خود یافت (۶).

مارکس نظر مادی‌گرایانه فوئرباخ را توسعه داد و گفت از خودبی‌خود شدن تنها مربوط به دین نیست بلکه به دولت و سرمایه نیز مربوط می‌شود و نقش آنها از دین هم بارزتر است و تنها راه نجات انسان در مقابله با بیماری از خودبیگانگی در همه زمینه‌ها رسیدن به جامعه سوسیالیستی است که در آن دین، سرمایه و دولت همگی نفی خواهند شد (۷).

در حقیقت نظارت فوئرباخ یک مبنای فلسفی برای «اصالت انسان» در چارچوب مادی‌گری به وجود آورد و این همان مبنای دیدگاه فلسفی نظرات مارکس برای جنبه اومانیزم^{۱۵} یا انسان‌گرایانه شد. بدین ترتیب فوئرباخ خدا را مادی‌گرا و مبتدل را به خدا را مادی‌گرایی انسان‌گرا مبدل ساخت و این حربه را که هر نوع مادی‌گرایی مغایر با اخلاق و خصوصیات عالی انسانی می‌باشد، از دست الهیون گرفت. اما مارکس به این نوع ماده‌گرایی بسنده نکرد بلکه کوشید تا مادی‌گرایی فلسفی فوئرباخ را به مادی‌گرایی اقتصادی تبدیل کند. آندره پیتتر^{۱۶} در این رابطه چنین می‌گوید:

معهدا استفاده از نظریات فوئرباخ توسط مارکس و انگلس به همین جا محدود نمی‌شد و

آنچه صفات عالی داشت آنها را در یک وجود مافوق خود فرض کرده و اسم آنرا خدا گذارد. بدین ترتیب بشر با نفی خود، دین را و خدا را به وجود آورد. به همین دلیل دین و خدا مظهر از خودبیگانگی بشر است. انسان در همین حد هم توقف نکرد بلکه در مقابل همین خدایی که خلق کرده بود تسلیم شد و او را به صورت یک بت درآورد و به پرستش او پرداخت (۵).

فوئرباخ با استفاده از این نظریه موضوع بازگشت انسان به خودش را مطرح کرد و اعلام داشت که آن موجودی که صفات عالی در او جمع می‌شود خود انسان است و باید انسان به جای خدا به خودش مراجعه کند تا از بیماری از خودبیگانگی نجات یابد. بدین ترتیب فوئرباخ توانست از فلسفه ایده‌آلیستی به نوعی از فلسفه مادی‌گرایی برسد که در آن خود شرافت ذاتی خودش را از دست ندهد و از خطر انحطاط ماده‌گرایی در امان باشد. این همان فلسفه مادی انسان‌گرا بود.

بهره‌برداری مارکس از نظرات فوئرباخ و ارائه نظرات جدید

مارکس از نظرات فوئرباخ دو نوع بهره‌برداری کرد، یکی نفی ایده‌آلیسم^{۱۳} هگلی و انکار هر نوع وجود ماوراءالطبیعه و بازگشت به ماتریالیسم^{۱۴} و مادی‌گرایی انحصاری، دوم انسان‌گرایی و اینکه لازمه مادی‌گری، سقوط در خصوصیات و صفات

13- Idealism

14- Materialism

15- Humanist

16- Andrew Piter

نمی توانست محدود شود. «بشرگرایی واقعی» آنان نمی توانست به یک نمایش صرفاً مرامی از انسان و جهان محدود شود. آنها قصد داشتند یک موجود اجتماعی مجسم در زمان را جایگزین موجود انتزاعی فوئرباخ کنند. احساس مذهبی که فوئرباخ آن را همچون رویایی بیرون از زمان تصور می کرد، برای مریدان وی به یک محصول اجتماعی تبدیل می شد و وابسته به شکل معینی از جامعه بود و برای القای آن احساس می بایستی ابتدا آن جامعه را نابود کرد. بنابراین آنها از انتقاد دینی به انتقاد اجتماعی می گذشتند و از مادی گرایی فلسفی به مادی گرایی اقتصادی (۸).

بدین ترتیب مارکس ضمن استفاده از انسانگرایی فوئرباخ، تلاش کرد آن را از یک امر انتزاعی به یک امر مجسم و عینی تبدیل سازد. از نظر مارکس انسانگرایی نوعی امر انتزاعی است و معنی ندارد و برای آنکه معنی پیدا کند بایستی به ماهیت طبقاتی انسان توجه کرد. لذا مارکس از انسانگرایی به عنوان یک امر کلی به طبقه گرایی به عنوان یک امر عینی عبور می کند و از خود-بیگانگی را معلول وضع اقتصادی می داند. در حقیقت از خودبیگانگی دینی نیز تحت تأثیر عامل اقتصادی است و اگر با علت های اقتصادی مبارزه کنیم و این از خودبیگانگی را از میان برداریم، به طور طبیعی دین و از خودبیگانگی دینی را نیز از بین خواهیم برد (۹).

آندره پیترو در ادامه بحث خود به انگیزه پیدایش دین و سایر عواملی که باعث از خودبیگانگی

می شود، می پردازد و می گوید:

«انسان این بت ها را به خاطر سودجویی و یا از روی ناامیدی می آفریند. مورد سودجویی مربوط به قدرتمندان است، یعنی مربوط به کشیشان برای دین، سیاستمداران برای دولت، تیمسارها برای ارتش و سرمایه داران برای مالکیت است. مورد ناامیدی مربوط به ضعفا و بیچارگان است که به نوعی تسلی، قهرمانی یا امید ماوراء روی می آورند تا از زندگی بی نوای خویش بگریزند» (۱۰).

بدین ترتیب مارکسیسم دین را از نظر دولتی توجیه و تفسیر می کند و آن را عکس العمل ناامیدی طبقه محروم می داند.

اختلاف نظر مارکس و فوئرباخ نسبت به انسان

برای توضیح این مسأله عین عبارات شهید مطهری به شرح زیر ارائه می گردد:

فوئرباخ انسان را موجودی دوسرشتی می داند. بنا بر نظریه فوئرباخ انسان آنچه را در خود سراغ داشت از نیکی و راستی ها و امثال آن، ماوراء خودش فرض کرد، لذا بنابر عقیده وی خدا مخلوق انسان است، ولی مخلوق این احساس، انسان است که پنداشت آنچه را از نیکی در خود سراغ دارد از جای دیگر است.

اینها می گویند مارکس از فوئرباخ پیش افتاده ولی اگر خوب دقت بکنیم می بینیم این پیش افتادگی از نظر انسان پس افتادگی است، زیرا انسان در مکتب مارکس دیگر آن موجودی نیست که نیمی از وجودش متعالی و نیمی منحط است،

انسان را در حد یک حیوان اقتصادی دنبال شکم پایین آورده است و می‌گوید همه راه‌ها منتهی به شکم می‌شود... و برای وجدان انسان از نظر نوعی اصالتی بلکه وجودی قائل نیست و منکر فطرت انسان است و معتقد است که وجدان انسان و نیز انسانیتش که در طبقه تعیین پیدا می‌کند چگونه می‌تواند «ازخودبیگانگی» انسان را توجیه کند؟ او معتقد است که آنچه که برای انسان اصالت دارد فقط و فقط امور اقتصادی است، و همه چیز رویناست، اصالت ندارد، انعکاس، فرافکنی روابط اقتصادی است، اخلاق، دین و همه چیز انعکاس است، خوب، اگر چنین است پس انسان چه داشته است که از دست داده و از خود بیگانه شده است؟ هیچ؟

وجوه تباین منطق دیالکتیک با اصول اسلامی

اصول دیالکتیک هر یک به نحوی با اصول اسلامی ناسازگاری و تباین دارند.

اصل اول: تضاد

اصل تضاد به شکلی که مارکسیست‌ها بیان می‌کنند و می‌گویند هر چیزی بدون استثناء (حتی «فکر») ضد خودش و نفی خودش را در درون خودش به وجود می‌آورد، با جاودانگی منافات دارد.

اصل دوم: حرکت

می‌گویند حرکت، حرکتی است عمودی که همه

بلکه یک حیوان اقتصادی است، در درجه اول منافع اقتصادی برایش مطرح است، همه چیز انعکاسی از این است و لهذا مارکس دیگر چیزی برای انسان باقی نگذاشت. انسان نوعی از نظر مارکس اصالت ندارد (برخلاف نظریه فوئرباخ) انسان در طبقه اقتصادی تعیین پیدا می‌کند و انسانیتش شکل می‌گیرد.

مارکس درآمد نظریه فوئرباخ را دگرگون کرد... دیدمارکس راجع به انسان، غیر از دید فوئرباخ نسبت به انسان است، یعنی از نظر مارکس انسان آن موجودی نیست که نیمی از وجودش با شرافت است. بدین ترتیب اخلاق هم از اصالت خودش می‌افتد. فوئرباخ می‌تواند تعبیر «ازخودبیگانگی» به کار برد، اما مارکس برای انسان چه «خود» قائل است تا «ازخودبیگانگی» برای او مفهوم داشته باشد. بر اساس حرف خود فوئرباخ این ایراد به او وارد نیست که چرا به «ازخودبیگانگی» قائل هستی. این نظیر تعبیری است که ما به کار می‌بریم و می‌گوییم یک انسان سقوط کرده است. انسان سقوط کرده یعنی خداوند انسان را با یک کرامت ذاتی و شرافت ذاتی آفریده است، و همان کرامت به او اجازه نمی‌دهد که دست به کارهای آلوده بزند، همینکه انسان مدتی گرفتار آلودگی شد، آن احساس شرافت در او می‌میرد.

فوئرباخ هم که این حرف را زده است، درست گفته است چون می‌گوید انسان وقتی شرافتی را که در خودش وجود دارد سراغ نمی‌گیرد از خود بیگانه شده است. او روی تیز خودش می‌تواند «ازخودبیگانگی» را مطرح کند. اما مارکس که

اینها می‌گویند هر چیزی خودش عین ارتباط با اشیای دیگر است پس چیزی به نام مطلق وجود ندارد و هر چیزی ماهیتاً وابستگی کامل به شرایط محیطش دارد و اگر محیط را عوض کنید ماهیتش عوض می‌شود.

ما دین را به‌عنوان یک امر مطلق می‌گیریم اما اینها می‌گویند همه چیز نسبی است مثلاً ما نمی‌گوییم اسلام محصول شرایط عینی عربستان و شرایط ذهنی پیامبر (ص) است.

از نظر اینها محال است که یک فکر وابستگی خاصی با شرایط محیط خود و شرایط روانی آورنده‌اش نداشته باشد و هر فلسفه‌ای محصول خاص زمان و شرایط خاص است.

از همین جا اشکالی بر خود اینها وارد است آن‌هم این است که یا اصول دیالکتیک مطلقند یا نسبی. اگر مطلق باشند که نظر خود را رد ننموده‌اند. و اگر بگویند نسبی است پس مربوط به شرایط و زمان خاص خود بوده، در شرایط و زمان دیگری مصداق نخواهد داشت. به این ترتیب اصل چهارم هم با اصول اسلامی تبیین دارد.

بنابراین آقای مارکس برای انسان خودی باقی نگذاشته است که صحبت از، «از خود بیگانگی» می‌کند.

مارکس - فوئرباخ و انسان

بنابر نظر فوئرباخ انسان آنچه را در خود سراغ داشت از نیکی‌ها و راستی‌ها در ماورای خویش فرض نمود. به عقیده وی خدا مخلوق انسان است

چیز را اعم از مجرد و مادی دربر می‌گیرد. بر طبق این اصل هیچ چیز (حتی علم و فکر) به یک حال باقی نمی‌ماند. این اصل به‌نحوی با جاودانگی و اینکه یک شی ممکن است جاودان بماند منافات دارد.

اصل سوم: تکامل

در بحث قبل تضاد و تباین آن را مدنظر قرار دادیم. این اصل سوم دیالکتیک با اصل مسلم ما که جاویدان ماندن یک سلسله افکار و قوانین است، تباین و ناسازگاری پیدا می‌کند.

اصل چهارم: تأثیر متقابل

مفهوم این اصل این است که هیچ چیز در دنیا نیست که در اشیاء اثر نگذارد و یا از اشیای دیگر اثر نپذیرد، یعنی هر چیز به همه چیزهای دیگر وابستگی دارد. قدما نیز قایل به این مسأله بودند که هیچ چیز به همه چیز بستگی دارد ولی می‌گفتند که هر چیزی در مرتبه ذاتش چیزی است که وابسته به اشیاء است. هگل آمد و گفت واقعیت اشیاء جز نفس وابستگی چیز دیگری نیست. اینها دیگر این حرف را که اضافه و جوهری داریم و عرضی، و این‌گونه حرف‌ها را قبول ندارند و می‌گویند اصلاً هر چیزی جز اضافه چیزی نیست و واقعیتش اضافه و نسبت است.

مارکسیست‌ها معتقدند که فلسفه هگل را تغییر دادند و اثر متقابل را پیش کشیدند. اینها هم دیگر حرف قدما را قبول ندارند و می‌گویند ماهیت هر چیز را رابطه با اشیای دیگر تشکیل می‌دهد.

همین که انسان مدتی گرفتار آلودگی شد آن احساس شرافت در او می‌میرد. به این امر ما می‌گوییم «ازخودبیگانگی»، چون به یک شرافت ذاتی در درون انسان قائل هستیم.

فوئرباخ هم که این حرف را زده راست گفته چون می‌گوید انسان وقتی شرافتی را که در خودش وجود دارد سراغ نمی‌گیرد از خود بیگانه می‌شود. او روی تز خودش می‌تواند «ازخودبیگانگی» را مطرح کند اما مارکس که انسان را در حد یک حیوان اقتصادی پایین می‌آورد برای وجدان انسان از نظر نوعی، اصالت وجودی قائل نیست و منکر فطرت انسان است و معتقد است که وجدان انسان و نیز انسانیتش در طبقه تعیین پیدا می‌کند.

در پاسخ به این ایراد تنها می‌توانند بگویند فرافکنی روابط اقتصادی - مانند اخلاق و دین - همه انعکاس اقتصاد هستند و این امور آزادی را از انسان گرفته‌اند زیرا هر کدام از اینها به صورت یک معبود و بت درآمدند و انسان به جای اینکه خودش را پرستد، مالکیت، دولت و خدا را می‌پرستد.

حال باید دید که آیا آزادی به معنای پای‌بند نبودن به هیچ چیز، برای انسان کمال است؟ آیا یک نفر کمونیست خود را پای‌بند به اصول مارکسیسم می‌کند یا اینکه از اینها هم آزاد است؟ اینها انسان‌های اسیر جاه و پول را انسان‌های منحنی می‌دانند یعنی انسان‌های اسیر شده در درون خود. پس آزادی واقعی به این حرف‌ها نیست که انسان هر چه وجودش از ناحیه بیرون، کمتر مقید باشد شخصیت و آزادی‌اش بیشتر است. آزادی مطلق مساوی است با اسارت درون.

ولی مخلوق این احساس، انسان است که پنداشت آنچه نیکی از خود سراغ دارد، از جای دیگری است.

مارکسیست‌ها معتقدند مارکس از فوئرباخ پیش‌افتاده است اما اگر خوب دقت کنیم این پیش‌افتادگی از نظر گاه چگونگی نگاه کردن به انسان پس‌افتادگی است چرا که انسان در مکتب مارکس دیگر آن موجودی نمی‌باشد که نیمی از وجودش متعالی و نیمی منحنی است بلکه یک حیوان اقتصادی است و در درجه اول منافع اقتصادی برایش مطرح است.

از نظر مارکس انسان اصالت ندارد. انسان در طبقه اقتصادی تعیین پیدا می‌کند و انسانیتش شکل می‌گیرد. او که نظریه فوئرباخ را دگرگون نموده نمی‌گوید که نظریه فوئرباخ را نسبت به انسان دگرگون کرده است، حال آنکه دیدگاه مارکس راجع به انسان غیر از دید فوئرباخ است.

از نظر مارکس هر اخلاقی که آنتی‌تزی باشد اخلاق است و هر چه که «تزی» باشد اخلاق نیست. انسان به عنوان تزی در خودش چیزی ندارد. فوئرباخ می‌تواند تعبیر «ازخودبیگانگی» را به کار برد اما مارکس برای انسان «خودی» قائل نیست تا ازخودبیگانگی برای او مفهوم داشته باشد.

تعبیری که اسلام به کار می‌برد این است که می‌گوید این انسان مورد بحث فوئرباخ یا مارکس یک «انسان سقوط کرده» است. «انسان سقوط کرده» یعنی خداوند انسان را با یک کرامت ذاتی و شرافت ذاتی آفریده است و همان کرامت به او اجازه نمی‌دهد که دست به کارهای آلوده بزند.

پوسته‌اش را دور ریخت و هسته معقولش را نگه داشت و از ماتریالیسم هم پوسته‌هایش را دور کرد و هسته معقولش را گرفت. بعد این دو هسته را با یکدیگر توأم نمود و ماتریالیسم دیالکتیک را ساخت. اما مارکس فی الواقع نتوانست آن پوسته‌ها را دور بریزد و حتی پوسته‌ترین پوسته‌ها در مکتب مارکس باقی مانده است یعنی چیزهایی در فلسفه مارکس هست که فقط در تز هگل قابل توجیه است ولی از نظر فلسفه ارائه شده توسط مارکس قابل توجیه نیست. یکی از آنها مسأله ضرورت پیدایش ضدی از ضد دیگر است که این حرف فقط با فلسفه هگل قابل توجیه است، چرا که هگل معقولات انتزاعی را عین خارج می‌داند.

همانند همین اشکال هم در مورد مارکس و رابطه‌اش با فوئرباخ صادق است.

«از خود بیگانگی» فقط با تز فوئرباخ همخوانی دارد. مارکس نظریه فوئرباخ را راجع به انسان تغییر داد اما از خود بیگانگی‌اش را نگه داشت، در صورتی که نمی‌تواند تنها یک قسمت از نظریه فوئرباخ را نگه دارد و قسمت دیگر را دور بریزد.

مارکس می‌بایست ضرورتاً جنبه‌های شرافت و تعالی را در انسان انکار نماید چرا که اگر خصلت ذاتی برای انسان قائل شود به فطرت قائل است و اگر به فطرت قایل شود، تمام فلسفه مادیت تاریخ درهم می‌ریزد. او همه این امور را روبینا می‌نامد یعنی انعکاس روابط اجتماعی و اقتصادی. از نظر مارکس انسان و روابط اقتصادی مانند آینه و

اگر انسان به چیزی که واقعاً تکامل او در آن است بیشتر مقید باشد، آن چیز برای او کمال است. اگر گیاهی شعور انسان را داشته باشد ما نمی‌توانیم بگوییم به دلیل اینکه خودش را رها کرده و از دانه به صورت گیاه فعلی درآمده پس از خود بیگانه شده است، بلکه این خود، از خود به سوی خود می‌رود و اگر این گیاه در بند این باشد که خودش را به عالی‌ترین مراتب برساند، از خود بیگانه نشده بلکه بیشتر خود را باز یافته است.

انسان هم همین‌طور است. انسان هر چه بیشتر به آن چیزی که صراط مستقیم او و کمال او است وابسته باشد و او را پرستش کند، بیشتر خودش را باز یافته است.

اکنون که دانستیم مسأله «از خود بیگانگی» با مکتب فوئرباخ سازگار اما با مکتب مارکس ناسازگار است، این سؤال مطرح می‌شود که چرا فلسفه مارکسیسم به «از خود بیگانگی» با اینکه با فلسفه او ناسازگار است، معتقد می‌باشد؟

جواب این است که مارکسیست‌ها برای آنکه بگویند فلسفه مارکس صرفاً تلفیق نیست، همیشه برای آرای او سابقه‌ای پیدا می‌کنند و آرای او را تکامل یافته آن آرا می‌شمارند. استالین^{۱۷} می‌گوید: قبل از مارکس هم ماتریالیسم و دیالکتیک بود ولی ماتریالیسم قبل از مارکس، ماتریالیسم قرن هیجدهم بود که فوئرباخ تابع آن بود و دیالکتیک هم دیالکتیک هگل بود.

مارکس دیالکتیک را از هگل گرفت و

انعکاس آن می‌باشند.

انسان آینه است و انعکاس روابط اقتصادی صور مختلفی را در آن آینه ایجاد می‌کند و این انعکاسات دائماً در حال تغییر هستند همان‌طور که آینه در برابر صور انعکاس یافته از آن، اصالتی ندارد انسان هم در قبال تغییرات اقتصادی - اجتماعی چنین است.

از نظر اسلام، انسان هنگامی که در سایه یک حکومت مستبد است با هنگامی که در سایه یک حکومت آزاد است، دارای یک ارزش نیست. اما از نظر مارکس در هر دو حالت دارای یک ارزش است چون از نظر آنها انسان شخصیتی ندارد تا آزاد بودن یا نبودنش فرقی داشته باشد. آزادی برای انسان ارزش ذاتی دارد اما آنها این امر را با بار زیادتر کشیدن یا نکشیدن از او برابر کرده‌اند.

از نظر منافع مادی چه فرقی می‌کند، منیت و غیر منیت یکی است. معلوم می‌شود که این منیت به یک جایی از روح انسان ارتباط دارد که انسان برای آن ارزش قایل است و همه اینها به یک احساس شخصیتی بر می‌گردد که انسان در درون خودش دارد. انسانی که در فلسفه‌ای به صورت حیوانی اقتصادی در می‌آید برایش تمام این حرف‌ها از قبیل وجدان، آزادی، منیت و غیره بی معنی می‌شود (۱۱).

دست دادن خود به جهت نادانی، یا به جهت شکست در مقابل عوامل نیرومندتر، و یا به جهت تحولاتی که باعث تجدد خودها می‌شود بیان کنیم، این سه مفهوم از ابتدای تاریخ مدون بشری وجود داشته است. چنانچه افلاطون گفته است:

کسی که نمی‌داند از کجا آمده است و چیست؟ آن هدف و ایده‌آل مقدس که بایستی خود را برای تحصیل و پیروی از آن هدف، تمرین و تربیت نماید، منکر خویشتن است (۱۲).

محمدتقی جعفری فیلسوف معاصر برای توضیح این مفهوم، آشنایی با ده اصطلاح را تحت عناوین حیات، جان، خود، من، روان، روح، ذات، شخصیت، منش و عمل روانی لازم می‌داند و ضمن توضیح و تعریف هر یک از آنها، به بیان تشابهات و تفاوت‌های این اصطلاحات می‌پردازد. مثلاً بیگانگی از حیات را از دست دادن یک یا چند خاصیت اساسی حیات مانند فاقد احساس بودن می‌داند در حالی که بیگانگی از خود را از دست دادن عامل مدیریت در قلمرو درونی انسان به حساب می‌آورد. یا تفاوت «من» و «روان» را در پویایی روان می‌داند به طوری که تحرک دائمی و دگرگونی مستمر که در «من» حکمفرماست همان پویایی روان است (۱۲).

تقسیم‌بندی‌های از خود بیگانگی و تفسیر آنها

محمدتقی جعفری از خود بیگانگی را ظاهراً به دو نوع اساسی تقسیم می‌کند که یکی را «از خود بیگانگی منفی» و دیگری را «از خود بیگانگی مثبت» می‌نامد. اما با تعمق در نوشته‌های

بیان از خود بی خود شدن یا از خود بیگانگی توسط محمدتقی جعفری با استفاده از منابع اسلامی

چنانچه «از خود بیگانگی» را در سه مفهوم از

و تعهد ناشی از آن معرفت، از درد «ازخودبیگانگی» نجات پیدا می‌کند. به همین دلیل انسان‌های سازنده تاریخ هم ادعای «خودآشنایی» کامل نداشته‌اند ولی با به‌ثمر رساندن خودآشنایی در چارچوب معلومات محدود خود، گام‌های مفید و مهمی برداشته‌اند.

۲- خودباختگی

خودباختگی از دو پدیده اساسی ناشی می‌شود که یکی برون‌گرایی مفرط است که جز خود (دیگر) را ممتاز دانسته و در جاذبه آن به هر سو کشیده می‌شود و موجب طرد شدن خود می‌گردد، و دومی ضعف و ناتوانی ناشی از حقارت است که خود را فرا گرفته و به‌خاطر آن استقلال و شایستگی خود را از دست داده است.

خودباختگی چنانچه همراه احساس نیاز به داشتن خود باشد، خود خویش را در دیگران می‌بیند و یا خودکم‌بینی را با امتیازات دیگران جبران می‌کند و چنانچه همراه با احساس نیاز به خود نباشد، به بیماری تخریب خود خویشتن و خود دیگران مبتلا می‌گردد.

زانکه هر بدبخت خرمن سوخته

می‌نخواهد شمع کس افروخته

پدیده خودباختگی از دو عامل مهم ناشی می‌گردد، یکی شکست‌های پی‌درپی در طول زندگی که باعث از بین رفتن اعتبار و ارزش خود می‌گردد و دوم سرکوب نیروهای مثبت روان آدمی مانند اندیشه، تعقل، وجدان، امید، اراده و غیره. این ستمی است که آدمی می‌تواند در باره خود بکند و

او ملاحظه می‌شود که او ازخودبیگانگی را در واقع به سه دسته تقسیم کرده است که عبارتند از: ازخودبیگانگی منفی، ازخودبیگانگی طبیعی (لزوماً فاقد نفی یا اثبات)، و ازخودبیگانگی مثبت. در بین فلاسفه اسلامی شاید ایشان تنها کسی باشد که ازخودبیگانگی را به دو شکل منفی و مثبت مطرح می‌کند، به گونه‌ای که نوع مثبت ازخودبیگانگی را قابل دفاع می‌داند.

اول: ازخودبیگانگی منفی

ازخودبیگانگی منفی به معنای فقدان خود یا بعضی از عناصر خود است که موجب شکست انسان در زندگی می‌گردد. «ازخودبیگانگی منفی» شش نوع مفهوم مختلف را در بر می‌گیرد که به اختصار به شرح آنها می‌پردازیم.

۱- جهل به خود

ازخودبیگانگی ناشی از جهل به خود و ناآشنایی با خود در شکل‌ها و انواع گوناگونش اکثریت انسان‌ها را در بر می‌گیرد. مکتب‌ها تا زمانی که نتوانند در شناخت انسان توسط خود آنها گام مؤثری بردارند و بایدها و نبایدها و شایستگی‌ها و پلیدی‌ها را مشخص سازند، کاری انجام نداده‌اند. ممکن است گفته شود که مجهولات بشر زیاد است و هیچ‌وقت هم پایان نخواهد یافت و لذا ازخودبیگانگی ناشی از جهل همیشه وجود خواهد داشت. این اعتراض وارد است اما پدیده حیات انسان این خصوصیت شگفت‌انگیز را دارد که به مقدار توانایی خود در معرفت نسبت به هستی

ولبئس هاشروا به انفسهم لو كانوا يعلمون (۱۸)
البتة آنان خود را به طرز بدی فروختند، اگر
می دانستند.

۵- زیستن با خود مجازی به جای خود حقیقی
خود مجازی به این معناست که انسان
استعدادهای شخصی خود را نادیده بگیرد و یک
پدیده مصنوعی را «خود» قرار دهد که آن را
خود مجازی می نامند. «خود مجازی» به دو نوع
مشخص تقسیم می شود: یکی ایجاد یک ساختار از
تمایلات، آرزوها، امیدها و هدف گیری ها که در
جهت خواسته ها می باشد ولی با واقعیت ها تطبیق
نمی کند و می توان نام آن ساختار را «خود» گذارد.
زندگی با این خود مجازی شکست جبران ناپذیری
است که قرآن در آیه ۱۲ و ۲۰ سوره انعام به آن
اشاره می کند.

الذین خسروا انفسهم فهم لایومنون (۱۹)
آنان کسانی هستند که خود را ورشکسته کرده اند، آنها
ایمان نخواهند آورد.

دوم عامل تقلید از دیگران است که به جای
اینکه خود بیندیشد یا خود بخواند، اندیشه دیگران
را در خود منعکس می سازد و خواسته های دیگران
را به خود می بندد و بالاخره مجموعه متشکلی از
عناصر خود دیگران را در درون خویشتن به جای
خود حقیقی به فعالیت وادار می کند و از داشتن
خود حقیقی محروم می گردد. بدترین شکل زندگی
با خود مجازی تلقینی است که انسان به خود می کند
و علی رغم زندانی شدن در خود مجازی، آن را
خود حقیقی تلقی می کند. اینان به تعبیر قرآن در

قرآن در آیه ۲۳ از سوره یونس آن را چنین بیان
می کند:

یا ایها الناس انما بغیکم علی انفسکم (۱۴)
ای مردم (با این انحرافات) به خود خویشتن ظلم
می کنید.

۳- انکار

انسانی که اشتیاق خود را برای شناخت فلسفه و
هدف زندگی به خاطر تمایلات نفسانی و لذت های
حیوانی از بین می برد، منکر وجود خود است و
دارای «از خود بیگانگی» شدید می باشد. به قول
راسل دروغ گفتن، سکوت در مقابل ظلم و فرار از
تعهد ها نوعی انکار خویشتن و خصومت احمقانه با
خود است. قرآن در آیه ۱۹ از سوره حشر
می فرماید:

ولاتکونوا کالذین نسوا الله فانساهم انفسهم اولئک
هم الفاسقون (۱۵)

و مانند کسانی نباشید که خدا را فراموش کردند و در
نتیجه خداوند هم خود های آنان را مورد فراموشی
خودشان قرار داد. آنان فاسق هستند (۱۶).

۴- خود فروشی (۱۷)

خود فروشی با خود باختگی و انکار خود
متفاوت است. این گونه افراد منکر واقعیت خود
نیستند و خود را هم نمی بازند بلکه با خود معامله
می کنند و برای رسیدن به سود، خود را مورد معامله
قرار می دهند. استمرار این معامله گری به «از خود-
بیگانگی» منجر می گردد. در قرآن این نوع از خود-
بیگانگی در آیه ۱۰۲ سوره بقره منعکس شده است.

دوم: از خود بیگانگی طبیعی

حرکت طبیعی تحول در انسان از کودکی آغاز می‌شود و در پایان زندگی انسان خاتمه می‌یابد. عامل اساسی درونی این تحول یکی رشد سنی و تدریجی است که موجب تغییر در رابطه با جهان عینی و دیگر انسان‌ها می‌گردد، و دیگری تحولاتی است که از برقرار کردن ارتباط با معلومات و رویدادهای متنوع و دگرگونی عوامل مؤثر در درون انسان ناشی می‌شود. در هر دوی این تحولات، به‌طور پی در پی «خود» گذشته غروب می‌کند و «خود» جدید طلوع می‌نماید. این جریان طبیعی و جبری، انسان را دائماً نسبت به «خودهای» قبلی بیگانه می‌کند. آنچه که در این تغییر و تحول مهم است، این است که این بیگانگی از خود قبلی و تکرار آن اساساً جدا از منطقه ارزش‌ها می‌باشد و نمی‌توان آن را مثبت یا منفی دانست. چنانچه انسان با این تغییرات دائمی به زندگی خود ادامه دهد هر چقدر امتیازات هم کسب کند وارد حوزه ارزش‌ها نگردیده است. تحول خودها به‌صورت جبر نه «خود» گذشته را بی‌ارزش می‌کند و نه «خود» جدید را با ارزش (۲۵).

سوم: از خود بیگانگی مثبت

این نوع از خود بیگانگی که آقای محمد تقی جعفری آن را «از خود بیگانگی در گذرگاه تکامل» نام نهاده است نیز مثل نوع قبل بر مبنای اصل تحول و دگرگونی در وجود انسان قرار گرفته است اما از این جهت با آن تفاوت دارد که هدف آن تکامل خود جدید است که در درون انسان ظهور می‌کند.

آیات ۱۸۷ از سوره بقره، ۲۴ از سوره انعام و ۹ از سوره بقره به خویشتن خیانت می‌ورزند، دروغ می‌گویند، و حسیله‌گری در خویشتن راه انداخته‌اند (۲۰).

علم الله لکم کنتم تختانون لفسکم (۲۱)

خداوند می‌داند که شما به خود خیانت می‌ورزید.

لنظر کیف کذبوا علی لفسهم (۲۲)

به آنان بنگر چطور به خودشان دروغ می‌گویند.

وما یغدهعون الا لفسهم (۲۳)

آنان فریب نمی‌دهند مگر خودشان را.

۶- هضم نکردن قدرت‌ها و امتیازاتی که در خود وجود دارد

انسان دارای عظمتی بیشتر از آن‌چهره محدودی است که چارچوب محیط، تاریخ و تمایلات آن را می‌سازد. حد و مرز اندیشه بشری به مراتب وسیع‌تر از تموجات تحریکات محدودی است که زندگانی او نشان می‌دهد، و وجود شخصیت‌های برجسته تاریخ دلیل بارزی بر این ادعاست. اما عوامل متعددی موجب فرار انسان از این امتیازات و قدرت‌ها شده و او را از خود بیگانه ساخته است، چرا که فرار یا محرومیت از این امتیازات نوعی دوری از «خود» است. مثلاً اندیشه و هوش که در وجود انسان نهفته است، عظمتی بیشتر از آن مقدار دارد که عملاً در زندگی مورد بهره‌برداری قرار می‌گیرد، همان‌طور که مولوی می‌گوید:

باده در جوشش گدای جوش ماست

چرخ در گردش اسپر هوش ماست (۲۴)

در تبیین این موضوع چند مسأله است که شایان ذکر می‌باشد.

اول اینکه عامل این کوشش برای «خود جدید» را بایستی در مافوق خودهای مستمر و در حال تجدد جست‌وجو کرد. این موضوع را در خود اجزاء و روابط جهان طبیعت نیز مطرح می‌نمایند، زیرا در جهانی که انسان نمی‌تواند دوبار به یک رودخانه وارد شود، پدیده نظم که از جریان قوانین کلی و ثابت استنتاج می‌شود، چه معنایی خواهد داشت؟ لذا عامل کوشش و تنظیم خودها را در مسیر تکاملی در خارج از خودهای گذران جست‌وجو می‌کنیم.

موضوع دوم تعریف این عامل تنظیم است که به سه صورت مطرح کرده‌اند. گروهی اعتقاد دارند که طبیعت بشری ذاتاً خوب است و جدا از آلودگی‌های محیط هم «خود»ها را تنظیم می‌کند و هم فعالیت و پدیده روانی را برای جریان خودهای تکاملی به استخدام در می‌آورد. گروه دوم معتقدند که هدف‌گیری‌های تکاملی مستند از محیط و تعلیم و تربیت‌اند و این عوامل هستند که منجر به تکامل یا سقوط خود می‌گردند. گروه سوم اعتقاد دارند که تکامل خود انسان را نمی‌توان تنها در جنبه‌های مادی او جست‌وجو کرد و جریان تکاملی خود به جنبه معنوی انسان بستگی دارد و این جنبه معنوی به ماورای طبیعت مربوط می‌شود که انسان را کمالجو می‌سازد. بنابراین از خودبیگانگی مثبت یا در جهت تکامل عبارت است از آن دگرگونی در خود که موجب استقلال بیشتر و از بین رفتن نوسانات جبری خود در میان عوامل طبیعت و

انسان‌های دیگر می‌گردد.

موضوع سوم اینکه در تجدد خودهای مسیر تکامل نمی‌توان به قطع گفت که خود قبلی به کلی محو می‌گردد تا فرد نسبت به آن بیگانه شود. محمدتقی جعفری اظهار می‌دارد که همه عناصر و شئون گذشته پست و ناقص نبوده و در ظهور خود جدید معدوم نمی‌شوند، بلکه دو نوع از این عناصر و شئون «خود گذشته» قابل بهره‌برداری در «خود جدید» می‌باشند، یکی عناصر و شئونی که همچون مصالح در ساختمان «خود جدید» به کار می‌روند مانند قوانین علمی و آرمان‌های صحیح، دوم اینکه «خود قدیم» مقدمه جوانه زدن «خود جدید» محسوب می‌شود.

از خودبیگانگی مثبت بدین معنی است که در هر تحول تکاملی و در هر زمان که خود وارد مرحله جدیدی می‌شود زنجیرهایی که از خود پیشین بر دست و پای انسان پیچیده شده بوده است باز می‌گردد و انسان به نوعی از آزادی در سطح بالاتر دست می‌یابد. محمدتقی جعفری این نکته را اساسی‌ترین واحد در هدف بعثت انبیاء دانسته و به آیاتی از قرآن در این زمینه اشاره می‌کند:

۱- سوره آل عمران آیه ۱۶۱

وَمَا كَانَ لِنَبِيٍّ أَنْ يَغُلَّ (۲۶)

هیچ پیامبری حق ندارد که مردم را زنجیر کند.

۲- سوره حجر آیه ۴۷

وَنَزَعْنَا مِنْ فِئَةِ صِدْقِهِمْ مِنْ غُلٍّ (۲۷)

و آن زنجیرهایی را که مردم خود به دوش گرفته بودند

برمی‌دارد و آنها را آزاد می‌سازد.

۳- سوره اعراف آیه ۱۵۷

ويضع عنهم اجرهم اصرهم والاللال التي كانت عليهم (۲۸)

بار و زنجیرهایی را که مردم خود به دوش گرفته بودند برمی‌دارد و آنها را آزاد می‌سازد.

بنابراین تحول در خودها زمانی مثبت خواهد بود که به شکوفا شدن آزادی و پاره شدن زنجیرها در خود گذشته بینجامد و الا چنانچه زنجیر دیگری را جایگزین زنجیر قبلی نماییم تحول تکاملی نخواهد بود.

نقدی بر تفسیر از خودیگانگی محمد تقی جعفری

توضیح و تفسیر از خودیگانگی توسط فیلسوف معاصر محمد تقی جعفری که با استفاده از فرهنگ اسلامی صورت گرفته است جالب و در حد خود کم نظیر است. ایشان همان‌طور که قبلاً اشاره شد، در میان فلاسفه اسلامی شاید برای اولین بار موضوع از خودیگانگی را در بعد مثبت مطرح می‌نماید و این باب جدیدی است که در این مجموعه باز کرده است و راه را برای مطالعات و تحقیقات بعدی در معارف اسلامی هموار نموده است اما نکته‌ای که در بحث ایشان قابل تامل به نظر می‌رسد این است که تقسیم‌بندی‌های ایشان در موضوع از خودیگانگی گرچه از نظر طبقه‌بندی مفاهیم در ذهن و روشن شدن مرزهای این مفاهیم روشنگر است ولی با واقعیت‌های موجود در جهان تطبیق نمی‌کند. مثلاً وقتی که بحث از خودی خود شدن فردی در یک کارخانه یا اداره و یا هر محل دیگری مطرح است مشکل می‌توان نوع بیگانگی

را از جنبه‌های جهل به خود، خودباختگی، انکار خود، خودفروشی و غیره بررسی و تفکیک نمود و غالباً در از خودیگانگی یک فرد یا جامعه تعدادی از این مفاهیم یا همه آنها به‌طور جمعی صدق می‌کنند و مطرح می‌باشند. نکته دیگری که ایشان طرح کرده و آن را ابهام‌انگیز قلمداد نموده است. موضوع بازگشت به خویشتن است که توسط برخی از نویسندگان به‌خصوص در بعد جامعه‌شناسی مطرح شده است. توضیح بیشتر آن را در ادامه این بحث خواهیم آورد.

از خودی خود شدن در زبان عرفان

در عرفان از خودی خود شدن و بازگشت به خویشتن هر دو مطرح شده است اما مفاهیم آن با آنچه تا به حال گفتیم تفاوت دارد. وارستن از خود در روش عرفانی، رسیدن به دانش حقیقی است که مقابل روش عقلانی و تحلیلی قرار می‌گیرد. در روش عقلی و علمی انسان می‌کوشد تا با تجربه و تحلیل مسائل و مجهولات به حقایق جهان دست یابد و این کار اندک‌اندک و ذره‌ذره صورت می‌گیرد. در آزمایشگاه و تاریخ، اجزاء کنار هم قرار می‌گیرند و با استفاده از اطلاعات و تجربیات گذشته، آینده پیش‌بینی می‌گردد تا برای مجهولات راه حل بیابند. این روش عاری از اشتباه نیست و هیچ‌گاه به همه حقیقت دسترسی پیدا نمی‌کند. در این زمینه بحث فراوان است اما به همین چند جمله اکتفا می‌کنیم زیرا سرگذشت تکوین و تکامل علم و دانش بشری خود بهترین نمونه این نوع بینش و راه حل است.

و لذا راه علم و دانش و راه تجربه و خطا راهی نیست که پرده از روی تمامی حقیقت بردارد و چه بسا انسان را گمراه کند. آنچه که می تواند در مقابل دنیایی از اسرار و مجهولات راهگشا باشد و انسان را از گمراهی در این بیابان بی نهایت و تازیک نجات دهد، همان نور و یا چراغی است که به ناگاه راه را روشن می کند و انسان را از پیریشانی و سردرگمی نجات می دهد. به قول حافظ در همان غزل عرفانی:

در این شب سیاهم گم گشت راه مقصود
از گوشه ای برون آی ای کوکب هدایت
این راه را نهایت صورت کجا توان بست
کش صد هزار منزل بیش است در بدایت
در زلف چون کمندش از دل مپیچ کانبجا
سرها بریده بینی بی جرم و بی جنایت
از هر طرف که رفتم جز حیرتم نیفزود
زنهار این بیابان وین راه بی نهایت
در حقیقت در چهار خط فوق سه خط آخر مربوط به
روش های تعقلی است و خط اول راه نجات را
کوکب هدایتی می داند که به یکباره راه را نشان
می دهد. یا در جای دیگر می گوید:

مددی گر به چراغی نکند آتش طور
چاره تیره شب وادی ایمن چکنم
موضوع از خود بی خود شدن در لسان شعرای مشهور
که اشعار آنها با عرفان به خصوص عرفان اسلامی
آمیخته شده است کاملاً مشهود است که در زیر،

اما بینش عرفانی ادعا می کند که به صورت ناگهانی و یکجا پرده از روی رازها برمی دارد و جمال حق و چهره زیبای حقیقت را آشکار می کند. بنابراین در این بینش جایی برای شک و تردید باقی نمی ماند. در عرفان رسیدن به حقیقت از طریق تعقل و مشاهده نیست که با هوش و درایت انسان رابطه تنگاتنگ داشته باشد، بلکه اعتقاد بر این است که در باطن هستی از ازل اسراری نهفته است که نمی توان آنها را فاش کرد و آنهایی که در بیرون دایره اسرار ایستاده اند برای پی بردن به این اسرار راه به جایی نخواهند برد. برای رسیدن به این حقایق بایستی از خویشتن خویش بیرون آمد تا جذب کانون حقیقت شد و آن را «شهود» می نامند. البته شهود یا این گونه رسیدن به اسرار حقایق قابل توضیح و توصیف نیست بلکه اصلاً شهود به معنای توضیح رازهای مجهول حقیقت نیست بلکه به معنای رفتن به درون این رازها و پذیرفتن آنها به همان صورتی است که هست. به عبارت دیگر شهود رفتن به درون صندوقچه اسرار بدون باز کردن صندوقچه است. سعدی شاعر و عارف نامی می گوید:

این مباحث تا بدین جا گفتنی است
هر چه آید زین سپس بنهفتنی است
ور بگویی ور بکوشی صد هزار
هست بیگار و نگردد آشکار
و یا حافظ می گوید:
از هر طرف که رفتم جز حیرتم نیفزود
زنهار از این بیابان وین راه بی نهایت

نمونه‌هایی از آن ملاحظه می‌گردد (۲۹).

● مولوی

آن خواجه را در نیمه‌شب بیداری پیدا شده

تا روز بر دیوارها بی‌خویشتن سر می‌زند

★ ★ ★

جمله عالم ز اختیار و هست خود

می‌گریزد در سر سرمست خود

تا دمی از هوشیاری وارهند

نگ خمیر و بنگ بر خود می‌نهند

می‌گریزند از خودی در بی‌خودی

یا به مستی یا به شغل ای مهتدی

● سعدی

گرخسته دلی نعره زند بر سر کویی

عیبش نتوان گفت که بی‌خویشتن است آن

★ ★ ★

عقل بی‌خویشتن از عشق تو دیدن تا چند

خویشتن بی‌دل و دل بی‌سر و سامان دیدن

★ ★ ★

که تا با خودی در خودت راه نیست

از این نکته جز بی‌خود آگاه نیست

● حافظ

همچو حافظ روز و شب بی‌خویشتن

گشته‌ام سوزان و گریان الغیاث

★ ★ ★

خیر و جهدی کن چو حافظ تا مگر

خویشتن در پای معشوق افکنی

شهر خالی است زعشاق مگر کز طرفی

مردی از خویش برون آید و کاری بکند

★ ★ ★

سال‌ها دل طلب جام جم از ما می‌کرد

آنچه خود داشت زیگانه تمنا می‌کرد

★ ★ ★

بی‌خود از شمشعه پرتو ذاتم کردند

باده از نور تجلی صفاتم دادند

● نظامی

تو گر هوشیاری نه من بی‌خودم

همان هوشیارم همان بخردم

● خواجوی کرمانی

در حلقه رندان خرابات مغان آی

تا یک نفس از خویشنت باز رهانند

● صائب

اگر از خویش برون آمده‌ای چون مردان

باش آسوده که دیگر سفری نیست تو را

● امام خمینی

فارغ از خود شدم و کوس انال‌الحق بزدم

همچو منصور خریدار سردار شدم

در اشعار شعرای عارف که فوقاً به آنها اشاره شد

از خود بی‌خود شدن در حقیقت همان شهود یا راه

رفتن به صندوقچه اسرار حقیقت است و لذا آن را

بایستی از نوع از خود بی‌خود شدن مثبت ارزیابی

از خودبی خودشدن پرداخته است و چون بحث از خودبی خودشدن در محدوده تکنولوژی و آنچه که غرب به آن پرداخته است به مدیریت ارتباط پیدا می‌کند و در حیطه مدیریت قابل بررسی و تحقیق می‌باشد، نیازمند این نوع بحث در مبانی و اصول قبل از ورود به بحث کاربردی آن در مدیریت خواهیم بود. اگر به‌طور دقیق به این دو بینش نگاه کنیم ملاحظه خواهیم کرد که دو مفهوم مخالف یکدیگر را مطرح می‌سازند. در از خودبی خودشدن منفی انسان یک موجود یک بعدی می‌شود که در مفهوم صنعتی تبدیل به یک ابزار یا آچار برای انجام یک کار تکراری ساده و یکنواخت می‌شود که از کل و مجموعه آن سیستم یا کارخانه تصویری در ذهن خود ندارد و نمی‌داند چه نقشی در آن مجموعه بازی می‌کند و رسالت او در آن مجموعه چیست. به عبارت دیگر او جزءنگر می‌گردد و با کل یا مجموعه که او جزئی از آن است بیگانه می‌شود. اما در مفهوم دوم انسان به خدا، به هستی و به همه آن چیزی می‌نگرد که کل است، همه چیز است و همه جاست. به عبارت دیگر اینجا نه جزءنگری بلکه کل‌نگری مطرح است. به همین دلیل می‌توان مفهوم منفی و مفهوم مثبت از خودبی خودشدن را به مفهوم تحلیلی و مفهوم سیستمی در نظریه سیستم‌ها تشبیه نمود که دو مفهوم کاملاً متفاوت است و در حقیقت یکی در راستای جزءنگری و دیگری در راستای کل‌نگری عمل می‌کند.

با توجه به توضیح فوق مبرهن است که مفهوم از خودبی خودشدن در فرهنگ اسلامی و عرفان

کرد و به هیچ وجه این نوع از خودبی خودشدن را نمی‌توان با نوع از خودبی خودشدن به معنای الیناسیون که در دنیای غرب روی آن بحث و تحلیل کرده‌اند مشابه دانست. در زبان عرفای اسلامی و ایرانی، از خودبی خودشدن نوعی شهود و وارستن از چارچوب زندگی مادی و رهاشدن از «سراچه ترکیب تخته بند تن» به حساب می‌آید، و هرگاه کسی از خودبی خود شد آنگاه می‌توان به «طواف عالم قدس» نائل شود^(۳۰). این قسمت را نیز با شعری از خود در باره امام خمینی به پایان می‌برم.

عاشقم من عاشق چشمان تو
زخمی‌ام از تیرک مژگان تو
جان بدادم تا بگیرم کام تو
اوفتادم ناگهان در دام تو
من ز خودبی خود شدم در کوی تو
مست لایعقل شدم از بوی تو
هجر تو بگسست تار و پود من
چونکه تو بودی نبود و بود من
لحظه‌ای چو سال‌ها در پیش بود
دل زدست دوری تو ریش بود
رویت چون آفتاب روشن است
مرگ خفاش و شب و اهریمن است
روشنایی جرعه‌ای از جام توست
انفجار نور رنگ نام توست

نتیجه گیری

این مقاله بیشتر به بحث مبانی فلسفی

جهان حقیقت به یک افق برتری می‌کشاند که مسائل ریز مادی نتوانند او را یک‌بعدی و ازخودبی خود کنند. البته نحوه استفاده از عرفان برای مداوای ازخودبیگانگی نیاز به بررسی و تحقیق جداگانه دارد که از حوصله این مقاله خارج است.

اسلامی با مفهوم ازخودبی خودشدن در مفهوم غربی (الیناسیون) تفاوت اساسی داشته و در دو بعد مثبت و منفی می‌توان آنها را دسته‌بندی کرد و شاید بتوان راه‌حل ازخودبیگانگی به مفهوم منفی را تا حدی ازخودبی خودشدن مثبت یا آنچه که در عرفان مطرح شده است دانست که انسان را با اتصال به

منابع و مآخذ

- ۱- انسان بی‌خود، دکتر علی شریعتی، صفحه ۱۳
- ۲- قرآن کریم سوره بقره آیه ۲۷۵
- ۳- استاد شهید مرتضی مطهری، «مجموعه آثار شماره ۱۳»، انتشارات صدرا چاپ سوم، مرداد ۱۳۷۶، ص.ص ۴۹۸-۶۱۰
- ۴- شهید مرتضی مطهری، نقدی بر مارکسیسم، فصل دوم، صفحه ۵۸، انتشارات صدرا، فروردین سال ۱۳۶۳
- ۵- همان مآخذ، صفحات ۵۹ تا ۶۲
- ۶- همان مآخذ، صفحه ۶۱
- ۷- همان مآخذ، صفحات ۸۷ تا ۸۹
- ۸- همان مآخذ، صفحه ۶۲
- ۹- همان مآخذ، صفحه ۵۸
- ۱۰- همان مآخذ، صفحه ۹۲
- ۱۱- شهید مطهری، «مجموعه آثار - ۱۳»، نشر صدرا، سال ۱۳۷۶
- ۱۲- محمد تقی جعفری، ترجمه و تفسیر نهج البلاغه - جلد اول، دفتر نشر فرهنگ اسلامی، صفحه ۷۱۰۸
- ۱۳- همان مآخذ، صفحات ۱۰۹ تا ۱۱۲
- ۱۴- قرآن کریم سوره یونس آیه ۲۳
- ۱۵- قرآن کریم سوره حشر آیه ۱۹
- ۱۶- همان مآخذ، صفحات ۱۱۶ و ۱۱۷
- ۱۷- محمد تقی جعفری، به جای «خودفروشی» عنوان «خود را از دست دادن معامله‌ای» را به کار برده است (به همان مآخذ صفحه ۱۱۷ و ۱۱۸ مراجعه شود).
- ۱۸- قرآن کریم سوره بقره آیه ۱۰۲
- ۱۹- قرآن کریم سوره انعام آیات ۱۲ و ۲۰

- ۲۰- همان ماخذ، صفحات ۱۱۸ تا ۱۲۰
۲۱- قرآن کریم سوره بقره آیه ۱۸۷
۲۲- قرآن کریم سوره انعام آیه ۲۴
۲۳- قرآن کریم سوره بقره آیه ۹
۲۴- همان ماخذ صفحات ۱۲۰ تا ۱۲۴
۲۵- همان ماخذ صفحه ۱۲۵ و ۱۲۶ (به مثالی که محمد تقی جعفری در صفحه ۱۲۶ زده است نیز رجوع گردد).
۲۶- قرآن کریم سوره آل عمران آیه ۱۶۱
۲۷- قرآن کریم سوره حجر آیه ۴۷
۲۸- قرآن کریم سوره اعراف آیه ۱۵۷
۲۹- شاعران و عارفان مولوی، سعدی، حافظ، نظامی، خواجه کرمانی، صائب تبریزی، امام خمینی (ره)
۳۰- این قسمت از غزل معروف حافظ گرفته شده است که در اینجا تمام غزل را می آوریم:

خوشا دمی که از این چهره پرده برفکنم
روم به گلشن رضوان که مرغ آن چمنم
دریغ و درد که غافل زکار خویشتم
چو در سراچه ترکیب تخته بند تنم
عجب مدار که هم درد آهوی ختم
چرا به کوی خراباتیان بود وطنم
که سوزهاست نهانی درون پیرهنم
که با وجود تو کس نشنود زمن که منم

حجاب چهره جان می شود غبار تنم
چنین قفس نه سزای چو من خوش الحانی است
عیان نشد که چرا آدم کجا بودم
چگونه طوف کنم در فضای عالم قدس
اگر زخون دلم بسوی عشق می آید
مرا که منظر حوراست مسکن و ماوی
طراز پیرهن زرکشم مبین چون شمع
بیا و هستی حافظ زبیش او بردار